

آهنگران بالا و پایین می‌رفت و هر بار از حرکت آن کاسته می‌شد.
نگهبانان شنیدند که افشین گفت:

- دریغ از چنین گنجینه غیرت. اگر می‌ماند بابکسی دیگر

بود.

پیام‌ها در کام آتش

سنگ‌های خراش یافته از تیرها، خبر از شدت جنگ در بند می‌داد. زبانه آتش و دود شب و روز از دژ بالامی رفت. پنداری که آتشفشانی دهن گشوده است. لهیب آتش چنان بود که ابرها نیز به رنگ سرخ درآمده بود. گفتمی که افشین بر آسمان بند نیز آتش زده بود!

دشمن تمام رادها و بزروهایی را که به بند ختم می‌شد، گرفته بود. غرش منجنیق‌ها باغریو شیپورها و بانگ طبل‌ها در آمیخته بود. صفیر تیرها، شاهین‌های نگهبان آسمان بند را رم داده بود.

از کبوتران حامل نامه‌های سیادپر نیز اثری نبود. افشین پیام‌های خود را به وسیله چاپارها به سامرد می‌فرستاد. قاصدان تیز تک فاصله آذربایجان تا سامره را در چهار شبانه روز طی می‌کردند و خنده بر لبان معتصم می‌نشاندهند:

«امیر المؤمنین! مژده باد که بند چون نگینی در حلقه محاصره است! به لطف خداوند متعال، به زودی بابک را دست بسته به حضور خواهم آورد. اگر نه سرش را زیر پای‌تان خواهم افکند! بند در

آستانه سقوط است و به زودی علم سیاه خلیفه بر فراز آن به اهتزاز در خواهد آمد. نصر من الله و فتح قریب».

دژ بند تا کنون چنین نبرد سهمگینی به خود ندیده بود. خرمیان شجاعت بی مانندی از خود نشان می دادند. در جنگ های تن به تن شمشیرها کند و نیزه ها شکسته بود. بابک دیگر در برج دژ نمی نشست. او نیز مانند سر بازان شمشیر به دست به افراد دشمن که از دروازه دژ بالا می آمدند، حمله می برد:

— دلاوران من! بزنید! دژ تسلیم نخواهد شد!...

رسیدن به دژ از راه بزرو نامقدور بود. اجساد و زخمیان این باریکه راه را يك سر گرفته و بند آورده بودند. اما شیرهای وحشی افشین راه خود را باز می کردند. می جستند و پیش می آمدند. و جنگجویان افشین به دنبال شیران، افعی وار به سوی دژ می خزیدند. جنگاوران خرمی هر چه در توان و با آنچه در دست داشتند، شیران و افعیان را به خاک هلاک می افکندند...

بند به لرزه در آمده بود. ناله ها و نعردها گوش فلک را کر می کرد. هر کس می توانست سلاح بر گیرد، به میدان آمده بود. کودکان برای فلاخن اندازان سنگ می آوردند. زنان مانند مردان می جنگیدند. کلدانیه با شجاعت بی نظیری شور می آفرید:

— مادران! خواهران! به دشمن امان ندهید!

زنان از مزغل ها بر سر دشمن سنگ و تیر می باریدند:

— بگیر کلاغ بی دم! تو نمی توانی بر آشیانه عقاب فرود آیی!

شجاعت کلدانیه، زنان و دختران را دل و جرأت بخشیده بود.

اگر در این ساعت، بابک برومند را می دید، نمی شناختش.

مادر همچون شیری شرزه غریب از دل بر می آورد و همراه يك دسته از زنان، از کنار خم های سفالین پر از نفت و قطران دور نمی شد. برومند

بر سر دشمنی که میخواست از گذرگاه رد بشود، قطران جوشان میریخت. زنان مشعلهای سوزان به سوی دشمن پرتاب می کردند و آتش به جانیشان میزدند. دشمن دیوانهوار از دل فغان برمی آورد و از بزروپایین می غلتید. بوی دل آشوبی فضا را انباشته بود. قرنفل و روحیه در حالی که سرو رویشان خون آلود بود، به میکایل کمک می کردند و به زخمی ها می رسیدند.

جنگ دم به دم شدت می گرفت. افشین هر ساعت دسته های تازه نفسی به جانب دژ روانه می کرد. سیل دشمن تمامی نداشت. خرمیان تیراندازان بغای بزرگ را زیر ضرب شدیدی قرار داده بودند. اما بغای بزرگ پافشاری می کرد و خیال عقب نشینی نداشت. بر آن بود که انتقام شکست هشتاد سر را از بابک بگیرد. معتصم امید زیادی به او بسته بود. اما هنوز چنان کار کارستانی که اعتماد خلیفه را برانگیزد، از او به ظهور نرسیده بود. میخواست در بد این پیروزی را به دست آورد.

افشین با هر زحمتی بود، سنگ اندازها را در بالای بلندی های اطراف بند مستقر کرده بود. دشمن حتی ظرف های پر از نفت و لاشه های گندیده را توی دژ می انداخت، «بگذار بیماری در دژ شیوع یابد!» فضای بد که زمانی آکنده از عطر سبزه و ریحان بود، اینک با بوی دل آشوب عفونت آلوده گشته بود.

هنوز دژ استوار و سر بلند ایستاده بود. کوچک و بزرگ، همه پشت سر بابک قرار داشتند. دژ یک پارچه می جنگید. حتی زخمیان نیز سینه خیز خود را به مزغلها می کشیدند.

از هر سو تگرگ مرگ می بارید؛ اما کسی را از مرگ هراسی نبود. هر کس دیگری را برای دفاع از آرمان و آب و خاک تشویق

می کرد. بابک هر چه می کرد، نمی توانست زخمی ها را به جای خود باز گرداند:

— شما نباید بجنگید! برگردید به جای خود! بروید زخمتان را ببندند!

و زخمی ها هم صدا می گفتند:

— ما هنوز نمرده ایم! تا آخرین قطره خون خواهیم جنگید!

نعره بابک به خرمیان شور و توان بخشید:

— دژ تسلیم نخواهد شد!

قشون خلیفه تاب نیاورد و سرانجام، عقب نشست. افشین

خشم زده می غرید:

— بد را چنان با خاک یکسان کنید که نشانی از آن برای نسل های

آینده نماند...

افشین فرمان داد به شمار منجیق ها و قلعه کوب ها افزوده شود.

با چنین جهازها و آلاتی صخره سنگ ها را هم می شد درهم کوبید.

کار ویران کردن دژ آغاز گردیده بود. قلعه کم کم، کنده و کوبیده

می شد...

در لحظه ای که از شدت جنگ کاسته شده بود، بابک شورای

جنگی را فرا خواند. جای بسیاری از سرهنگان خالی بود! معاویه

در دفاع از بد چنان قهرمانی از خود نشان داده بود که همه انگشت به

دهان مانده بودند و همان گونه قهرمانانه از پای درآمده بود. عبدالله

در گیر دفاع بود. شرکت کنندگان در شورا تنی چند بیش نبودند:

موبد سالخورده، میرزا قزبل، میکایل طیب، برومند و کلدانیه. همه

بابک را دلداری می دادند. مرگ قهرمانانه آذر موجب سرافرازی مادر

و مادر بزرگ شده بود. انتقام او از آن خائن خود فروخته، بابک را

تسکین می داد و مرگی چنان حماسه ساز پدر و مادر را سرافرازی

می بخشید. کلدانیه را چنان بچه شیر می شایسته بود! خون جاویدان در رگهای او جاری بود...

شورای جنگی چندان طول نکشید.

در اینکه سقوط دژ نزدیک و قطعی بود، همه اتفاق نظر داشتند، اما بعضی طرفدار ماندن و رزمیدن تا آخرین نفر و آخرین قطره خون بودند و بعضی رأی به ترك دژ می دادند:

– سبزه زارانِ مرگی باشکوه پیشاروی همه ما گسترده است. چرا از آن روی گردان شویم؟ ترك دژ فرار است و خرمیان تن به ننگ فرار نخواهند داد.

دسته دوم می گفتند:

– اگر از مرگ گریزی نباشد، باید آن را مردانه پیشواز رفت. ایستاده مردن زیبنده مردان است، نباید به زانو درآمد ولیکن ترك دژ در چنین حالتی فرار نیست، بخشی از مبارزه است. دیوارهای دژ تا این لحظه نگهبان آرمان بزرگ ما بوده است، ما هرگز نمی خواهیم که آرمان خود را زیر آوار این دیوارها دفن کنیم. آرمان را به هر قیمتی شده باید نجات داد. این آتش مقدس را اجاقی دیگر باید. بد اجاق ما بود. اجاق مقدس است اما آتش گرامی تر از اجاق است. حال که اجاق در معرض ویرانی است، آتش را نجات باید داد. رفتن اگر برای دست یافتن به زندگی حقیرانه باشد، فرار است و ننگین، اما رفتن اگر برای ادامه مبارزه باشد و به نیت زنده نگاه داشتن آرمان، دیگر نام آن فرار نیست، تغییر دادن سنگر است. تغییر دادن سنگر به از خودکشی در سنگر است. اگر امکان آن را داری که سنگرت را تغییر دهی، نباید تن به خودکشی در آن بدهی. چنین خودکشی بی عین فرار است و چنان جان بردن و حفظ آرمان، ذات مبارزه. آتش پرفروز باید، آتش دشمن سوز باید...

شورا نظر دوم را پذیرفت.

بابک بر آن بود که به همراه برادرش عبدالله به بیزانس برود و به اتفاق تئوفوب حمله دیسگری را علیه خلیفه عباسی تدارک ببیند. بهرغم سختی روز گلر، هنوز آرزوهای بزرگی در دل بابک موج می‌زد و هنوز چراغ آرزو بر جانش روشنی می‌بخشید.

ساز و برگ جنگی و خواربار خرمیان در بند ته کشیده و بیماری شیوع یافته بود. دارویی برای معالجه بیماران و زخمیان نبود.

بذاز سه سودر دست نیروهای افشین بود. تنها از یک سوا مکان فرود آمدن از دژ وجود داشت. این راه صخره‌زاری بود دست نیافتنی. از آن بالا که به ژرفای پرتگاه نگاه می‌کردی، چشم سیاهی می‌رفت. شکی نبود که اگر آذر، محمد بعیت را چنان زخمی نزده و ناکارش نکرده بود، افشین بر این راه نیز دست می‌یافت.

اینک جنگجویان معدودی در دژ مانده بودند؛ در حالی که اردوی بی پایانی پشت سر افشین قرار داشت.

یک روز هنگامی که شب بر کوهستان نشست و اردوی افشین به نماز پسین ایستاد، بابک جنگاوران خود را جمع کرده، گفت:

— دلاوران من! چاره‌ای نیست جز آنکه به هر ترتیبی شده از دژ فرود آییم و از افشین انتقام بگیریم. نو مید نباشید و روحیه‌تان را نوازید. خورشید روشنی بخش از ورای سیاهی سر برمی‌آورد.

... خرمیان طناب‌های طویل و کلفت را به هم گره زدند و یک سر طناب‌ها را در دژ به تنه سنگ‌ها و درخت‌ها بستند. شب، هنگامی که سربازان خسته افشین در چادرها به خواب رفته بودند، جنگاوران خرمی به کمک طناب‌ها از دژ به دره فرود آمدند. شیطان نیز نمی‌توانست تصور کند که بابک بتواند مانده افرادش را از دژ فرود آورد و از

مهلکه بیرون ببرد. دلاوران خرمی توانسته بودند برومند و کلدانیه و زنان دیگر را سالم ازدژ فرود آورند.

بعد از آنکه همه فرود آمدند، بابک چشم در دژ خالی گرداند و چشمه کین و حسرت از ژرفای وجودش جوشیدن گرفت.

«بدرودای آرزو گاه آزادگان، ای بلند آشیان عقاب‌های سرفراز، بدرود! بدرود ای بذ، ای بوسه گاه نخستین پرتوهای سپیده‌دمان، ای قلب تپنده خرمیان، ای قبله گاه رنج‌دیدگان و برابری جویان، بدرود! بدرود ای سرچشمه آب‌هایی که دشت‌های تشنه را آبیاری می‌کند، ای نشستنگه ابرهای باران‌زا، ای جولانگه تندرهای، ای بذ سرفراز، ای بذ آسمان سای، بدرود! بدرود ای چشم امید جاویدان شهرک، ای زادگاه آذر، ای یادگار مابه‌آیندگان، ای سترگ‌ترین خط و گواه جانفشانی‌ها و رزم‌های ما...» جوشش کین و حسرت مهار شدنی نبود و مجال تنگ بود. یاران بی‌تابانه نگران بابک بودند، بابک بانگ‌هایش ذره‌ذره دژ را بوسه زد و چشم باز گردانید و چنگک بر طناب زد و از صخره‌ها پایین خزید.

زیر پای بابک دامنه کوهسار بود و کشتزاران خرمیان. در شبی نیمه مهتاب، نگاه حسرت‌آگین بابک چون سایه ابری بر کشتزاران لغزید. بابک فریادش را در گلو فرو بلعید و پیامش را غم‌گانه به گوش آب‌های زلال سینه کوهسار خواند:

«ای کشتزاران گسترده، ای گهواره نعمت درود و بدرود! ای آب‌های زلال پربرکت به هم پیوندید، انبوه شوید، سرازیر گردید. پیام و آمال بابک خرمی را با خود ببرید و چون بذری در کشتزارهای پایین دست بر خاک بیفشایند. صبر کنید سالی یا سالهایی، و در بهاری زیبا، بذر آمال بابک خرمی جوانه خواهد زد و از زیر خاک سر بر خواهد کرد و بار نعمت آزادگی و برابری خواهد داد. در آن

روز دهقانان جشن خواهند گرفت. جشن نجیب باهم کاشتن، باهم درویدن، باهم پختن، باهم خوردن و به شادی خوردن. شادی آنکه حاصل دسترنج اینان را رنج نابد گان نخواهند توانست بر بایند...»

سپیدی از بطن سیاهی می زاید. در افق گرد نقره پاشیده می شد.

بابك جنگاوران خود را گرد آورد و دستور داد:

— آخرین آتش را در پای بد بیفروزید! نیام های شمشیر هایتان

را در آتش اندازید شمشیرهای ما دیگر نیازی به نیام ندارند. ما شمشیر-

های خود را دیگر در نیام نخواهیم کرد.

موبد سالخورده تر که خجسته ازار را بالای آتش که شعله های

سرخ و سبز نیامها از آن زبانه می کشید تکان می داد و زیر لب ورد می خواند.

دامنه ها و چراگاهها که وجب به وجب با بابك و یارانش همدم

بودند، اینك زیر بوسه نگاه خرمیان غنوده بودند. برفراز بد عقابها

بال گسترده بودند. تیغه های صبحگاهی آفتاب، آبخاران را صد رنگ،

هزار رنگ، صد هزاران رنگ بخشیده بود. جویبارانی که از دل

کوچه ها می جوشیدند بر صخره های حنایی رنگ می لغزیدند و بردامنه ها

سینه می کشیدند و به هزار زبان زمزمه می کردند. کمی پایین تر، در

درازنای دره ارس که کناره هایش پوشیده از نیزاران بود، گویی سیلابهای

از نقره مذاب جاری بود. کبک های ساق پادرقدح خون زده و پروبال به

حنا آراسته، در پناه بوته های گون و اشنان قهقهه سرداده بودند. زنبور-

های عسل پرتلاش از این گل به آن گل می پریدند و دره را به صدای

دل انگیز بالهای خود سرشار می کردند. باد نی های منگوله به سررادر

کناره های ارس به بازی گرفته بود... بابك اندیشید، «هر فصل این سرزمین

زیباست. می ارزد که انسان به خاطر قطره های از آب آن، به خاطر يك

پروانه پرنقش و نگار آن، به خاطر يك برگ زرین آن، جان ببازد.
من اکنون چگونه می توانم از این همه زیبایی زاد گاهم دل بکنم و روی
به دیار غربت نهم؟»

نرم بادی بردامنه کوه بال می کشید و گیاهان باقوت گون و زردار
را نرم نرمك تکان می داد. هوای بدسینه متلاطم بابك را نوازش می کرد.
بابك می خواست همه این هوای پاك و معطر را فرو بلعد و تمام آنچه
را که در میدان دیدش بود، در آغوش گیرد و صدا در صدای سنجاقك ها
بیندازد.

ناگهان پژواك سم کوب اسپان بر سنگگ هسا، بابك را از دنیای
حسرت و آرزوها به در آورد... کردهای همدان و جبال به یاری بابك
شتافته بودند... «اسحق الکردی» والی مرند بیش از هزار سوار به یاری
بابك فرستاده بود.

بابك در بازوان خود نیروی تازه ای احساس کرد. یساران در
سخت ترین لحظات به یاری شتافته بودند. اما از سواران سهل بن سنباط
و مازیار قارن خبری نبود. بابك می اندیشید، «معلوم می شود که سهل
از ترس افشین جرأت گذشتن از ارس را به خود نداده است.» سلاح-
هایی که محمد بن رواد از دی با کاروان شبل برای بابك فرستاده بود،
به دست نیروهای افشین افتاده بود. امکان طولانی کردن جنگ وجود
نداشت.

بابك شمشیر به دست و اندیشناك در اطراف خرمن آتش قدم
می زد. شمشیر چونان صاعقه ای در پرتو آتش برق می زد. او انگار
توانایی روشن گردانیدن جهان را داشت. رزم آوران ورد بربل در
اطراف آتش ایستاده بودند. میکائیل و میرزا قزبل نیز در کنار آتش
به عاقبت کار می اندیشیدند.

افشین هنگام نیمروز خبر خالی شدن دژ را دریافت کرده بود.

بعد از آگاه شدن از خبر، از شدت شگفتی سر جای خود خشکش زده بود، «دژ نشینان چگونه و از کدام راه دژ را ترك کرده اند؟» چنین می-انگاشت که خرمیان با استفاده از سیاهی شب، فاصله زیادی گرفته اند. دژم و خشمگین، به فکر فرورفته بود و سعی می کرد سمتی را که فراریان می توانستند در پیش بگیرند، در ذهن خود تعیین بکنند.

سربازان خرمی زنان و پیران را بر اسبها سوار کرده به آبادی-های مجاور فرستادند و خود به لشکر گاد دشمن حمله کردند. دشمن از این یورش برق آسا غافلگیر شده بود. فریاد و فغان درهم آمیخته بود: - الامان! این شیطان از کجا پیدایش شد!

- واویلا! این بابک دست از سر ما بر نخواهد داشت... در میدان باز خون می جوشید و از کشته پشته پدید آمده بود. نعره بابک در و دشت را می لرزاند:

- بتازید، حمله کنید، امان ندهید!

شیر آسا می غرید و بالا تنه بریال قاراقاشقا خمانده، دشمن را که دست و پایش را گم کرده بود، چپ و راست بر خاک می افکند. قشون پراکنده و منهزم افشین؛ از دام مرگی که برایشان گسترده شده بود، گریزی نداشتند و اگر بغای بزرگ به یاریشان نشتافته بود، تارومار می شدند. کردانی که به یاری بابک آمده بودند، جانبازانه می رزمیدند. جنگ تاهنگام غروب دوام آورد. دژم آوران بابک، همه بر خاک افتاده بودند. در میدان نبرد از خرمیان جز بابک و عبدالله و تنسی چند باقی نمانده بود. عبدالله نگران بابک بود و در حالی که شمشیر می زد ملتمسانه به او می گفت:

- بابک، تو باید برای آینده میهن و قیام زنده بمانی. ما باید خود را به سرزمین روم برسانیم...

فرجام خائن

خیرخواهی غرض آلود، عین بدخواهی
است؛ نفرت انگیز است .
ل. تولستوی

افشین، پس از گشودن دژ بند، حالت شیرمست را داشت، اما از این جهت که به خود بابک دست نیافته بود، خون خونش رامی خورد. از خود می پرسید، «این کافر به کجا گریخت؟ او را چه کسی پناه داده است؟ نکند دوباره خود را به دژی دیگر برساند و گروهی را دور خود گرد آورد و کارش بالا گیرد، در این صورت زخمت هایم به باد خواهد رفت و میان من و آرزوهایم دوباره فاصله خواهد افتاد. دور نیست که دشمنان شایع کنند که خود من بابک را فرار داده ام. نه، نه، مادام که بابک دستگیر نشده، پیروزیی به دست نیامده است. وای اگر این پلنگ زخمی از چنگم در برود!...»

افشین با سواران خود جزایر و کناره های پوشیده از نی ارس، ران، اطراف پل خدا فرین، کوه ها و دره های نزدیک به بدو تمام بیشه ها و دره های دور و برد را زیر پا گذاشته بود. در باغ ها و مسزارع و دهات اطراف جاسوسان بیش از دهقانان پخش و پلا شده بودند...

دوبرادر وتنی چند، اسبانشان را به سمت ارس تازاندند. بادهم
به گردشان نمی رسید.

سراسر آذربایجان به سوگ نشسته بود. در چشمانی که بر سنگگ-
های خراش یافته بند می افتاد، اشک حلقه می زد. دژ هنوز هم می سوخت
و دودش در چشم آسمان می رفت.

گرد و خاک جنگگ فرو خوابیده بود. بند ویران شده، متروک مانده،
و سکوتی دل آزار بر کوه های اطراف فرو نشسته بود... در ساعات معینی
از روز صدای اذان از بند بر می خاست...

معتصم با گردنی افراشته و باد به بروت انداخته، بر تخت زرینش
نشسته بود. به وزیرش داد تا فرمان بنویسد. بنویسد: «من، المعتصم بالله،
خلیفه عباسی، آذربایجان و ارمنستان را به خیدربن کاوس افشین سپهسالار
بزرگ خود و درهم کوبنده بابک کافر وامی گذارم.»

جنگاوران زخمی افشین سر در پی بابک نهاده بودند. شیبه
قاراقاشقا از برگشاد بر می خواست. بابک همراه برادرش عبدالله،
به شواری از ارس گذشته بود. دلاوران کرد به یاری او برخاسته بودند.

با این همه تمام جستجوها برای یافتن بابك و عبدالله بی نتیجه مانده بود. دوبرادر گویی آب شده و به زیر زمین رفته بودند...

افشین برای اینکه تمام راهها را به روی بابك بسته باشد، به تمام فرمانروایان و بطریقان و کوتوالان آذربایجان و اران و ارمنستان و بیلقان نامه نوشت: «بابك و برادرش عبدالله از بند گریخته‌اند. رهگذر آنها بر شماست. هر کس او را بگیرد و باسر او پیش من آرد، صد هزار درم دهم، بیرون از آنچه امیر المؤمنین دهدش.» خبر فرار بابك در همه ولایات همجوار آذربایجان و بسیاری ولایات قلمرو خلافت پیچید.

فرصت طلبان و دشمنان بابك بروی لعنت می فرستادند و یاران و دوستدارانش در جوششگاه دل، درد و کینه درهم می آمیختند. درد از فروافتادن پرچمی که اهتزازش امید رهایی در دلها بیدار می کرد؛ و کینه به آنهایی که با هزاران افسوس و ترفند سرانجام این پرچم امید بخش را قلم کرده بودند... اما پرچمدار هنوز زنده بود. قلب بزرگ او حامل جرقه‌ای بود که روزی باز می توانست در خرمن کینه‌ها افتد و آتشی را که سوزنده خرمن جباران است مایه بخشد...

دژ بند دستخوش تاراج بود. کاروان شتران شبل دیگر در اختیار او نبود. ساربانها به فرمان افشین ثروتها و ذخایر آذربایجان را به سامره حمل می کردند. کاروانهایی نیز راه دراز میان آذربایجان و اسروشنه زادگاه افشین را می پیمودند. افشین از اموال غارتی بالاترین سهم را ربوده بود. بغای بزرگ از تقسیم غنایم ناخرسند بود. اما افشین که بعد از مصر و بیزانس، به چنان پیروزی بزرگی دست یافته بود، پشتش به عنایت خلیفه گرم بود. در سامره، برای افشین هدایای گرانبهائی تدارك می دیدند. گوهر فروشان و زرگران تاج سپهسالاری آراسته به یاقوت های سرخ و زمردهای سبز و کمر بند و بازو بندهای گوهر - آگین می ساختند.

دربار خلیفه غرق در شادی بود. شاعران به دستور معتصم قصاید
غزایی در مدح افشین سروده بودند.

معتصم در عین تمجید ازدلاوری افشین، هنوز از جانب بابک
آسوده خاطر نبود. بیمناک بود که بابک، با تئوفیل امپراتور بیزانس
ملاقات کند و او را دیگر باره علیه خلافت برانگیزاند. در پیام هایش به
افشین، تأکید می‌کرد، «هر چه زودتر بابک را فروگیر و با خود به
سامره آر!»

افشین شب و روز به جستجو و پی‌گردی ادامه می‌داد. نیک‌می‌دانست
که هواخواهان بابک بسیارند و دستگیر کردن او کار آسانی نیست. دسته
سوار و ویژه خود را نیز برای جستجوی بابک روانه کرده بود. این سواران
زره‌پوش، در پشت اسب می‌خوابیدند و بر خانه زین خستگی در می-
کردند. آنها در سر تمام راه‌ها و گذرگاه‌ها و پل‌هایی نیز که به بیزانس منتهی
می‌شد، کمین کرده بودند و کاروان‌ها را به دقت بازرسی می‌کردند.

افشین در آشفتگی و نگرانی دست و پامی زد، «شاید هم بیخ گوشم
در جایی پناه گرفته باشد... نکند ناگهان بر سرم جست بزند؟! دل‌شیر و
نیروی پیل دارد... کاش بامن کنار آمده بود! زیاده‌طلبی چشمش
را کور کرد. می‌خواست آذربایجان را مستقلاً خود داشته باشد...
چه کسی می‌تواند به بابک پناه بدهد؟ کردها سرسخت هستند و دلشان با
من نیست. باید از سهل‌سنباط استفاده کنم. او مردی است جاه‌طلب و
بر آنست که خود را به من نزدیک گرداند.»

افشین به سهل پیام فرستاد که چنانچه دل با او یکی داشته باشد
و بابک را دستگیر کند، حکومت ارمنستان را به تسامی به او خواهد سپرد.
سهل، روزگاری با بابک مناسبات دوستانه داشت. بابک او را
در بیرون راندن اشغالگران خلیفه از ارمنستان یاری کرده بود. آنها
با امپراتور بیزانس نیز پیمان دوستی مشترک بسته بودند. اما اکنون

روزگار دیگر شده بود و ستاره اقبال افشین بلند تر از آن بابک می نمود.

سهل بن سنباط باپیش بینی های لازم، به دژ خویش باز گشت. شاهزادگان ارمنی می خواستند با افشین روابط نیکو داشته باشند. کار بابک را تمام شده می انگاشتند.

سهل در این اندیشه بود که هرچه زودتر بابک را دستگیر کند و به افشین بفرشد. خواب شأن و شهرت می دید. او نیز معتقد بود: «بین جریان باد به کدام سمت است!» با خود می گفت، «اگر چاکری ننمایم و خدمتی نشان ندهم، افشین ارمنستان را نیز یکبارہ متصرف خواهد شد. اگر بابک را پیدا کنم... راستی کجا می تواند باشد؟»

با وجود آنکه همه جا را برف فرا پوشانده بود، سهل در دره ماودان به دنبال بابک می گشت. با افراد خود به تمام سوراخ و سنبه ها سر می کشید، اما دست خالی برمی گشت. در یکی از این روزها، سهل ردپایی پیدا کرد. ردپاها را دنبال کرد و به گلوگاه دره ماودان رسید. در این هنگام ناگهان شاهین سهل از روی شانسه اش پرواز کرد. یک گله آهو رم کرد، نعره سهل در دره پیچید:

— نگذارید در بروند. دنبالشان کنید!

باران تیربرسر آهوان فروبارید. لکه های خون برف را رنگین کرد. آهوانی که جان سالم به در برده بودند به درون غاری گریختند. هنوز سواران سهل به نزدیک غار نرسیده بودند که آهوها از غار بیرون جستند و سردرنشیب دره گذاشتند. سهل ابتدا تعجب کرد. سپس متوجه شد که شاید درون غار کسی بوده باشد. یعنی ممکن است بابک درون غار باشد؟ چوپان ها روز پیش چند سوار ناشناس را همان دور و برها دیده بودند. کاش بابک باشد!

سهل خم شد و به درون غار خزید. آن را که می جست، آنجا بود.
بابک رایافته بود. او بابک را در آغوش کشید. بوسه به دست و رویش
داد. چنان شادمانی نمود که گویی برادرش را یافته است.

درون غار غیر از بابک و عبدالله، هفت سوار مسلح نیز بودند. اینان
از کردان جبال بودند که بابک را بدرقه می کردند. سهل با آنها نیز به
مهربانی احوالپرسی کرد. بعد صلیب کشید و از اینکه بابک را سالم یافته
بود، دعا کرد و آن گاه با زبانی چرب و نرم پرسید:

– سرور من، سردار بزرگ تنها کجا می رود؟

– به روم می روم. اگر بتوانم خود را به دربار قیصر برسانم، یقین
دارم که مرا یاری خواهد داد.

– می پنداری که اگر ترا این چنین دور از شوکت فرمانروایی ببیند،
باز یاریت دهد؟

– جز این تدبیری نمی شناسم.

– اگر از من می پذیری، بر من منت بگذار و به دژ من در آی،
که کسی بر من گمان نبرد ترا پناه داده ام. این زمستان مهمان من باش.
جان و مال من فدای تو!

بابک در حالی که بانگاهی کاونده سهل را می نگریست، با خود
اندیشید، «چه نیتی دارد؟»

سهل چرب زبانی می کرد:

– مرا معذور بدار که نتوانستم به یاریت بیایم. افراد افشین راه
بر من و کسانم بستند و نگذاشتند از ارس بگذریم. قسم به مذهب که دروغ
بر زبان من جاری نمی شود... برویم... سوار شوید!

از نگاه های نافذ بابک، دست پاچه شد اما فوراً هیجان و
هراس خود را فرو پوشاند، «نباید بگذارم تردید در دل بابک ریشه
بگیرد.»

به صلیبی که از گردن آویخته بود، سو گند خورد و عیسی مسیح را به شهادت طلبید که نسبت به بابک همیشه وفادار بوده است.

بابک در میان تردید و اعتماد متحیر مانده بود، «از کجا معلوم با افشین نساخته، در آخرین جنگ هم قول کمک داد و قشون نفرستاد... با وجود این نمی تواند به من خیانت کند. من بارها با او سر یک سفره نشستام و با هم نان و نمک خورده ایم...»

بابک نگاهش را در چشمان سهل فرو برد. گویی می خواست تردیدش را به او ابراز کند.

- توی دژ چه کسی هست؟

سهل پاسخ داد:

- سردار بزرگ، توی دژ جز کسان خودم کسی نیست. آن گاه برای اینکه اعتماد بابک را کاملاً جلب کرده باشد، گفت:

- اکنون مصلحت نیست به دژ برویم. تمام راه های روم زیر نظر افراد افشین است. بهتر است چند روزی در قلعه ای در کنار ارس بمانی و بعد از اینکه آبها از آسیاب افتاد، به دژ شکی و از آنجا به روم می رویم... می توانیم از تئوفیل کمک بخواهیم. پس از این افشین مرا راحت نخواهد گذاشت. یا باید ننگ تسلیم را بپذیرم و یا باید پشتیبانی پیدا کرده، شرافتمندانه پیکار کنم.

زنگ تردید از دل بابک کنسار رفت. دل به سخنان سهل

سپرده بود...

بابک و عبدالله و یارانش سوار شدند.

دو برادر در کنار هم راه می سپردند. جهانی دل نگرانی و دنبایی

گفتنی داشتند اما خاموش بودند. در آن لحظه که عبدالله به بابک می - اندیشید، بسی تردید بابک نیز به عبدالله فکر می کرد و یقیناً تلاقی

اندیشه و دل نگرانی هر دو آرمان شان بود و پرچم خرمی. بابک سکوت را شکست:

- عبدالله! نمی دانم چرا دلم آرام نمی گیرد. اگر کلکی در کار باشد، آیا عاقلانه است هر دو باهم باشیم و هر دو گرفتار آییم؟
- زندگی ما برای دیگران بوده، امیدما رفاه خلق ما بوده. نقطه پایان زندگی هر آفریده‌ای مرگ است. اگر هم دامی در کار باشد، بگذار باهم در افتیم و در کنار هم بمیریم.
- آنکه گفتی درست است. اما چشم بسته به مسلخ رفتن دور از عقل است. اگر یکی مان گیر افتادیم، دیگری می تواند دنباله کار را بگیرد.

- درست است اما...

- اما چی؟

- نمی توانم در لحظه خطر ترا تنها بگذارم.

ما نباید دستخوش احساسات بشویم. واقعیت‌ها را چنانکه هست باید پذیرفت و با آنها مواجه شد.

- حالا تکلیف چیست؟

- صلاح اینست که توبه همراه سه تن از یاران خود را به دژ استپانوس برسانی. شکی ندارم که او ترا با آغوش باز خواهد پذیرفت.

تمام این مدت، سهل متوجه گفتگوی بابک و عبدالله و تردید آنها بود؛ اما برای اینکه به تردید آنها دامن نزند، بی تفاوت پیشاپیش سواران حرکت می کرد.

دو برادر بدون آنکه از اسب پیاده بشوند بازوی یکدیگر را فشردند.

لحظه‌هایی هست که انسان يك دنيا گفتمی دارد. در آن لحظه، گفتمی‌ها از دل آدمی سرریز می‌شوند و يك جا بر زبان می‌آیند. زبان یارای آنهمه گفتن و گفتمی را نمی‌آورد. زبان به سخن نمی‌گردد. در این هنگام نگاه به یاری زبان می‌آید. چشم کارزبان را برعهده می‌گیرد. نگاه سخن می‌گوید. با يك نگاه گفتمی‌ها گفته می‌شود.

نگاه دو برادر در هم گره خورد. سال‌های دیر و یادهای دور جان گرفتند. هر دو باهم به يك نظر نگریستند. زبان چگونه می‌توانست آنهمه یادها را - پاکیاها را - باز گو کند...

بابك در چشم برادر بیش از امید، حسرت دید.

- پهلوان! جای حسرت نیست. مگر تو خود نگفتمی پایان زندگی آدمی مرگ است؟! به شرف زیستیم، به شرف خواهیم مرد. اگر پرچمدار به خاک افتد، پرچم آرمان ما نخواهد افتاد. یقین بدان که بازوان ستبری پرچم آزادی و رادی ما را خواهند گرفت و در شهری، در روستایی، در دژی، بر بلندای کوهی برخواهند افراشت. پرچم به نسیم صبح و شام تکان خواهد خورد. تا جهان هست مبارزه نیز هست. مبارزه عاشقان آزادی و برابری با نامردمی و بردگی.

هم در این لحظه، دو اسب بابك و عبدالله دو نجیب رهوار - دمیر و قاراقاشقا - که عمری در کوه و در کمر با هم کوبیده بودند، با هم دویده بودند، با هم شیهه سرداده بودند، غمگنانه سر در کنار هم نهاده بودند. انگار آنها نیز لحظه جدایی را دریافته بودند، «رفیق! بدرود!»

قلعه‌ای که سهل از آن سخن گفته بود! در محلی به نام «شاه شرفان» واقع در نزدیکی روستای «خرامان» قرار داشت. در اینجا دژها و راه‌های زیرزمینی زیادی وجود داشت. از آنجا تا بد سه چهار فرسخ راه بود.

سهل سعی داشت با سخنان نرم، دل بابک را قرص بکند، «چه کسی می‌تواند باور بکند که بابک در اینجا بیخ گوش افشین است؟ افراد افشین هم اکنون در سرحدات روم به دنبال بابک می‌گردند و او در ساحل ارس مهمان من است...»

سهل بن سنباط سفره رنگینی در دژ تدارك دیده بود. در سفره از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد یافت می‌شد. سهل سر بابک را گرم کرده، خبر به افشین فرستاده بود.

بابک از سر اشتها می‌خورد و می‌نوشید، «کاش عبدالله گرفتار پیش آمدی نشود!»

در این هنگام از بیرون صدای پای اسب شنیده شد. بابک هراسان کمر راست کرد، «افراد افشین نباشند؟ نکند سهل بخواند ما را تسلیم افشین بکند؟! او که به نان و نمک و صلیب و عیسی سوگندخورده!» به چالاکی از جایش برخاست و به سرعت خود را به حیاط رساند و بر پشت قاراقاشقا پرید. سهل خودش را حیرت زده نشان می‌داد و چنین وانمود می‌کرد که معنی این حرکات را نمی‌داند. به ظاهر به افشین دشنام می‌داد، «اگر آن که می‌آید، او باشد، گویا اید!»

بالاخره سواران پیدا شدند. بابک از دور جنگاوران افشین را شناخت. نعره‌ای کشید و هی بر اسبش زد. قاراقاشقا شیهه‌ای از دل بر کشید و پیش ساخت. بابک در دم هفت تن از سواران را به خاک افکند. چهار سوار کرد پشت بابک را گرفته بودند. سهل نیز شمشیر کشیده بود و ظاهراً از بابک پشتیبانی می‌کرد...

سواران آهن‌پوش افشین و اوایل گویان از پیش بابک فرار کردند. چند جسد بر روی برف باقی ماند. اسبان بی‌سوار شیهه می‌کشیدند. سهل باقیایه‌ای اندیشناک به بابک نزدیک شد و بالحنی که تأثر از آن می‌ریخت، گفت:

— سردار بزرگ، تعداد این ملعون‌ها زیاد است. افشین لشکری را به سروقتمان فرستاده است. انگار به محاصره افتاده‌ایم. باید به دژ برگردیم. در آنجا يك راه زیرزمینی وجود دارد که تا آن سوی رود اران ادامه دارد؛ از آن طریق می‌توانیم خود را از حلقه محاصره خارج کنیم.

بابك جز قبول نظر سهل چاره‌ای ندید و بنابراین به دژ برگشتند. سهل مشعل به دست جلو افتاده بود. بابك و فدائیان کردش به دنبال او از نردبان در چاهی فرورفتند. گویا آنجا مدخل راه زیرزمینی بوده است. سهل مشعل را بالا گرفته بود و با قدی خمیدی پیشاپیش می‌رفت. در چند جا راه شاخه شاخه می‌شد و نقب‌هایی به چپ و راست ادامه می‌یافت. ناگهان، سهل مشعل را از دستش انداخت. ظلمت! ظلمتی خاموش و سنگین و نفس‌گیر! بابك به خود آمد، «سگ‌خائن، هر جا فرار بکنی از چنگم رهایی نخواهی داشت!» سهل را گم کرده بود. صدایش به دیواره‌ها می‌خورد و به خودش برمی‌گشت. بابك و فدائیان به دنبال سهل می‌گشتند، اما در آن تاریکی چشم چشم را نمی‌دید. سهل غیبش زده بود. بابك بر گشت... ناگهان صدای قهقهه جانگزایی به گوش رسید.

— ها... ها...! بابك ستوربان کجایی؟ نزدیک‌تر بیا!

بابك به سمتی که صدا می‌آمد، پیش رفت. صدا از سرچاهی می‌آمد که از آن پایین آمده بودند. آن بالا روشن بود و همه چیز آشکارا دیده می‌شد. نردبان سرچایش نبود. سهل در آن بالادر کنار «ابوبو— زبانه»، سرهنگ و فرستاده افشین دست به کمر ایستاده بود. هر دو می‌خندیدند.

صدای خشماگین بابك در چاه پیچید:

- خائن! مرا ارزان فروختی، اگر مال و زر می خواستی ترا
بیش از آنچه اینان دادند، می دادم.

و سهل با نیشخندی در صدا، پاسخ داد:

- خاموش ای ستوربان بی سروپا! ستوربانی که به تدبیر سپاه و
سیاست ملک و حکومت بپردازد، آخر و عاقبتی جز این در انتظارش نخواهد
بود. آنهمه وراجی و شرف و مرف تمام شد. آنهایی که می گفتی
بعد از تو و برادرت پرچم آزادی را به دوش خواهند گرفت... آن
یاوه‌هایی که می گفتی، تمام شد؛ می بینی که از پرچم و مرچم خبری
نیست!

سهل و ابوبوزباره تنها صدای بابک را می شنیدند، اما بابک آن
دو را می دید، «آنجا که بتوان خشم را بر سر دشمن ریخت نباید در
دل تلنبار کرد» بابک در يك دم تیری در زه کمان گذاشت و چشم سهل
را نشان رفت. زوزه و فغان سهل با هم آمیخت.

- وای سوختم! مادر سوختم!

و غریو خشم‌آهنگ بابک، از دهانه چاه بیرون زد:

- پاداش خیانتت بود. بسوز. یقین بدان که ارمنی‌ها این رذالت

را بر تو نخواهند بخشید.

يك منزل تا سامره

همه پیش‌بینی‌های احتیاط آمیز به عمل آمده بود. به فرمان خلیفه راه‌ها از هر جهت برای عبور سپاه افشین و اسیرانی که خواب و آرام از سامره گرفته بودند، خلوت شده بود. سپاه به واپسین منزل لگه رسیده بود. يك منزل تا سامره. افشین و لشکر در کاروانسرای اتراق کردند. می‌بایست رفع خستگی کرد.

پای بابك و عبدالله به يك زنجیر بسته‌بود و دست‌ها به زنجیری دیگر.

افشین در خطوط چهره اسیران خود، سرود افتخار خویش را می‌خواند. اما بهت و شگفتی نیز بر جانس چیره شده بود، «مرد عجیبی است! اینهمه راه سپرده‌ایم، اینهمه منزل پشت سر گذاشته‌ایم، مرد لب از لب باز نکرده. نه که بامن، با برادرش نیز. نه او کلامی گفته، نه عبدالله!» راستی هم بابك و عبدالله چون دو کوه یخ در کنار هم، بسته به هم ایستاده بودند. آن سوی این دو کوه یخ چه طوفانی بر پا بود؟!

شاید هیچ سردار پیروز به حال اسیر خود رشك نبرده است. اما افشین در زیر آنهمه تجمل و حرمت، به بازوان در زنجیر، به گردن

ستبر و سینه فراخ، به صلابت و غرور نشکسته بابک رشک می برد، «تاریخ چه خواهد نوشت؟ سرزمینی مورد تجاوز قرار گرفت؛ مردی به پای خاست و بیست و سه سال در مقابل نیرومندترین قشون ایستاد. تکیه اش به مردم خود - به مردم ساده و زحمتکش خود - بود... اما تقصیر خودش بود. من که به او پیشنهاد کردم. خودش نخواست با من دست اتحاد بدهد. من بیش از دو راه در پیش نداشتم، یا دست به هم دادن، و یا سرکوبی و دستگیر کردن او، و او راه اول را به روی من بست... اگر با من کنار آمده بود، با هم خاک سامره را به تو بره می کشیدیم. نه از معتصم نشانی می گذاشتیم و نه از دستگاه خلافت. تقصیر خودش بود... اگر به جای اینکه سر را به علامت نفی برافرازد، به نشانی قبول پایین می آورد، کار تمام بود... حالا دیگر کار از کار گذشته؛ هیچ کاری نمی شود کرد... یعنی واقعاً هیچ کاری نمی شود کرد؟ شاید اگر اینهمه به سامره نزدیک نشده بودیم می شد باز گشت، می شد سکان کشتی را بر گرداند. با وجود این از کجا معلوم که آب شور ندامت هم اکنون چشمانش را نمی سوزاند؟...» به بابک و عبدالله نزدیک شد.

- اگر راست باشد که دل به دل راه دارد، گمانم، اکنون به بیست و سه سال زندگی خود می اندیشی و به روزی که می توانستی با من کنار بیایی. مردان بزرگ اشتباهات بزرگی مرتکب می شوند. فکر می کنی آیا حالا هیچ کاری نمی شود کرد؟ هیچ حرکتی آن اشتباه بزرگ را نمی تواند جبران کند؟

کوه یخ جنبید، طوفان مهار شده سرکشی کرد:

- اشتباهی در کار نبوده، سردار! مپندار که گامی از سر خود خواهی و خود را بی برداشته ام. هیچ حرکتی از روی جاه طلبی نکرده ام. من نمی توانستم بر سر سرنوشت و آزادی مردم معامله کنم. تاریخ نام